



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۵

مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی
شمع جان تابان مبا جز در سرای بیخودی

آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد
تا بیفتد بر همه سایه های بیخودی

گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی
ناید اندر چشم او الا بلای بیخودی

بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده‌ام
از حلاوت‌ها که دیدم در فنای بیخودی

جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند
در هوای بیخودی و از برای بیخودی

عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو
تا غباری درنیفتد در صفای بیخودی

باجفا شو با کسی کو عاشق هشیاری است
تا بیابی ذوق‌ها اندر وفای بیخودی

بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود
ای سری و سروری‌ها خاک پای بیخودی

خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک
لیک آن‌ها هیچ نبود جان به جای بیخودی

گر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو
خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۹

عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب
تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا

بیخودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار
تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا

تو شوی از دست بینی عیش خود را بر کنار
چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۷

چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن
بسیار هم مکوش که بسیار نازکست

گر بیخودی ز خویش همه وقت وقت تو است
گر نی به وقت آی که اسرار نازکست

دل را ز غم بروب که خانه خیال او است
زیرا خیال آن بت عیار نازک است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۴۴

جانا بیار باده و بختم بلند کن
زان حلقه‌های زلف دلم را کمند کن

مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم
آتش بیار و چاره مشتی سپند کن

زان جام بی‌دریغ در اندیشه‌ها بریز
در بیخودی سزای دل خودپسند کن